

حکایت شفقت کردن مرتضی بر دشمن

چونک آن بدبخت آخر از قضا
ناگهان آن زخم زد بر مرتضا
مرتضی را شربتی کردند راست
مرتضا گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنکه مرا
زانک او خواهد بدن هم ره مرا
شربتش بردند او گفت اینت قهر
حیدر اینجا خواهدم کشتن به زهر
مرتضا گفتا به حق کردگار
گر بخوردی شربتم این نابکار
من همی ننهادمی بی او به هم
پیش حق در جنت المأوی قدم
مرتضا را چون بکشت آن مرد زشت
مرتضی بی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود
با چو صدیقش هرگز کین بود
آنک چندینی غم دشمن خورد
با عتیقش دشمنی چون ظن برد
با میان نارد جهان بی کنار
چون علی صدیق را یک دوست دار
چند گویی مرتضی مظلوم بود
وز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیرحق است و تاج سر
ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر